

عروس جزیره

الناز دادخواه

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به مادر بزرگ عزیزم
که همیشه برای نوشتن به من دلگرمی و انگیزه می‌داد.

سرشناسه	دادخواه، الناز
عنوان و نام پدیدآور	عروس جزیره / الناز دادخواه .
مشخصات نشر	تهران: نشر ماهین، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک جلد اول	۹۷۸-۶۲۲-۶۵۴۳-۲۷-۹
وضعیت فهرست نویسی	فیفا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر ماهین: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عروس جزیره

الناز دادخواه

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

کنار پنجره‌ی قطار نشسته بودم و دستم رو تکیه‌گاه سرم کرده و به مناظر بیرون که با سرعت از مقابلم عبور می‌کردن، خیره شده بودم. هرچی بیشتر به مقصد نزدیک می‌شدیم، هوا آفتابی‌تر و خورشید داغ‌تر بنظر می‌رسید. ابرهای سفید مثل گلوله‌هایی از پنبه توی آسمون به چشم می‌خوردن و درخت‌ها سبزتر شده بودن. اواخر بهار بود و هوا کم‌کم داشت روی گرم خودش رو نشون می‌داد. این اولین تجربه‌ی سفرم با قطار بخار بود و کمی هیجان‌زده بودم، سال‌های قبل وقتی قرار بود به مادر بزرگ رزم‌تا سر بزنینم، باید ساعت‌های طولانی نشستن در درشکه و چندین روز و هفته در راه بودن رو تحمل می‌کردم. وقتی از درشکه پیاده می‌شدیم تمام بدنمون به خاطر پستی و بلندی‌های جاده خاکی و جنگلی کبود بود و درد می‌کرد. فقط یک هفته طول می‌کشید تا خستگی سفر از تنمون در بره. مدتی بود که زمزمه‌هایی از ساخت هیولایی آهنی و غول‌پیکر به میون او مده بود که می‌گفتن تمام مسیر رو با سرعتی بیشتر و راحت‌تر طی می‌کنه و تعداد افراد بیشتری رو در خودش جای می‌ده. حتی به مدت شایعه شده بود، این هیولای آهنی مسافرها رو می‌بلعه و اونارو توی شکمش جا می‌ده. از فکر به این شایعات مسخره خنده‌ام گرفت. روزی که خطوط ریل به شهرمون رسید رو فراموش نمی‌کنم. همه‌ی مردم در ایستگاه ایستاده و منتظر دیدن این

به روستاهای دور و برای گاوچرونی و مزرعه‌داری می‌فرستادن تا تنبیهی براشون باشه! دلم براش سوخت. نگاهم روی سبد پر از خوراکی که مادرم برام درست کرده بود، چرخید. دست توی سبد بردم و یکی از ساندویچ‌های بوقلمون رو بیرون آوردم. هنوز گرم بود، می‌تونستم گرماشو به وضوح از زیر پوشش کاغذی احساس کنم. سبد رو روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم، به خاطر تکون‌های قطار کمی تعادلم رو از دست دادم و مجبور شدم به میله‌ای چنگ بزنم تا نیغتم. به سمت زن خم شدم و ساندویچ رو به سمتش گرفتم.

—گرسنه نیستی؟

نگاه ترسیده‌اش روی من خیره موند، لبخند لرزونی زد و ساندویچ رو از دستم گرفت، حتی تشکری هم زیر لب نکرد. سرجام برگشتم و به این فکر کردم که این دخترهای اشراف‌زاده حتی اگه تا کمر هم تو پهن گاو باشن بازم غرورشون رو دارن!

مردی که درست رو به روم نشسته بود، از لحظه‌ای که وارد قطار شده بودم مشغول خواندن روزنامه بود، اما بلاخره انگار تصمیم گرفت روزنامه رو کناری بذاره و یکم از منظره بیرون لذت ببره. از توی جیبش پیپ و فندکی بیرون آورد و مشغول آماده کردن پیپ شد. معده‌ام قاروقور می‌کرد و گرسنه بودم، از طرفی پاهام از نشستن زیاد خسته شده و زق زق می‌کردن. باید برای رسیدن لحظه شماری می‌کردم.

از توی سبدم سیب سرخی بیرون آوردم و با گوشه‌ی لباسم پاکش کردم. بی توجه به نگاه خیره دختر اشراف‌زاده که حالا با دقت چشم به من دوخته بود گازی به سیبم زدم و دوباره نگاهم رو به بیرون معطوف کردم. مدتی می‌شد که گرنی رو ندیده بودم، از آخرین باری که دیده بودمش ده سال می‌گذشت، پدر

هیولای آهنی بودن! صدای سوت کرکننده‌اش که از دور به گوش رسید، همه به وضوح و با ترس چند قدم به عقب برداشتن، اما کم‌کم این قطار هم در بین زندگی روزمره‌ی ما جا باز کرد و شایعات و ترس‌ها از بین رفت.

روی صندلی چرمی و خوش رنگ قطار جابه‌جا شدم و نگاهم روی افرادی چرخید که در بین راهروی وسط قطار قدم می‌زدن. کنارم پیرزنی مسن با موهای خاکستری براق درحالی‌که چند تار سفید در لابه‌لاشون دیده می‌شد، مشغول بافتن بود. میل کاموایی که در دست داشت گاهی به پهلوم می‌خورد و هرچی خودم رو جمع و جورتر می‌کردم بازهم اثر نداشت. کاموای قرمز خوشرنگی توی سبد حصیری کنار پاش روی کف زمین قرار داشت که لحظه به لحظه از حجم کامواکم شده و به شال گردن قرمز با دونه‌های سفید برف توی دست زن اضافه می‌شد. روی صندلی روبه‌رو زنی با نوزادی در بغل نشسته بود، بچه تق تق می‌کرد و علی‌رغم هیس گفتن‌های زن صدای گریه‌اش گاه و بی‌گاه به گوش می‌رسید. لباس سبز با پارچه‌ی اعلی و براقش به وضوح نشون می‌داد از یکی از خانواده‌های اعیانی و اشراف زادگان باشه، تا به حال ندیده بودم اشراف‌زاده‌ای تنها و بدون ندیمه جایی حضور پیدا کنه! اونم با بچه و بدون حضور مرد!

فکری از پس ذهنم عبور کرد، نگاهم روی صورت مضطرب و نگاه پریشونش افتاد، بچه در آغوشش بی‌تابی می‌کرد و از سینه شیر نمی‌خورد. هول و هراس خاصی در نگاهش بود. آهی کشیدم و سبد سنگین روی پام رو جابه‌جا کردم. این روزها گاهی پیش می‌اومد که از شایعات داغ روز در مورد دختران اشراف‌زاده‌ای بشنوم که به خاطر ارتباط با مردها شکمشون بالا می‌اومد و مجبور به فرار می‌شدن! شاید هم خانواده‌اش تبعیدش کرده بودن تا مایه‌ی آبروریزی نباشه. شنیده بودم خانواده‌های اشراف‌زاده در این وضعیت دخترها رو

دست ساک سنگینم و با دست دیگه سبد حاوی غذاهام رو برداشتم و در بین تنه‌هایی که بهم زده می‌شد راهم رو به سمت در خروجی قطار پیدا کردم. از قطار که پیاده شدم گرما و نور شدیدی توی صورتم زد، کلاه‌ام رو مرتب کردم تا شاید این نور مستقیم چشم‌هام رو آزار نده، لبه‌ی دامنم رو کمی بالاتر گرفتم و با قدم‌های تند به سمت مردی رفتم که روی صندلی کنار اتافک مخصوص ایستگاه نشسته و پرکاهی رو بین لب‌هاش می‌چرخوند و روزنامه می‌خوند.

— ببخشید آقا!

متوجه نشد، حواسش هنوز پی خطوط درشت و سربی روزنامه بود.

— آقا!

نگاهش بالا اومد و روی من خیره موند.

— می‌خوام برم کیپ کاد. کجا باید درشکه بگیرم؟

از سرتاپا براندازم کرد، بی‌اراده اخم کردم. با حرکت سر به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

— درشکه‌های مقصد کیپ کاد اون سمت هستن.

— ممنونم

به سمت محلی که نشون داده بود، رفتم و هنوز حس می‌کردم نگاهش

دنبالم می‌کنه. احتمالاً برای لباس‌هایی بود که پوشیده بودم. مامان بهترین لباس‌هایی که می‌تونست برام انتخاب کرده بود تا شاید توی این تعطیلات بتونه شوهر مناسبی برام پیداکنه، اما حالا با پوشیدن این لباس‌ها حس می‌کردم مثل عروسکی پشت ویتترین شیشه‌ای شدم!

به درشکه‌ای رسیدم که مردی درحالی‌که افسار اسب‌ها رو در دست داشت، جلوش نشسته و با پسرک جوونی صحبت می‌کرد.

حالا با کار جدیدی که در دفتر روزنامه پیدا کرده بود بیشتر از همیشه مشغله داشت و فرصتی برای سفر پیدا نمی‌کرد. اصرارهای مامان هم برای ازدواج انگار تمومی نداشت و حالا این تنها راه فرارم از دست غره‌های تموم نشدنی مامان بود. شاید حداقل این تعطیلات تابستونی، فرصتی می‌شد برای کمی استراحت و بعد می‌تونستم به این فکر کنم که قراره برای آینده‌ام چیکار کنم؟ زندگی خواهرهای کوچک‌ترم به تصمیمات من بستگی داشت. مادرم نهایت هنرش رو برای نشون دادن دخترهاش در مهمونی‌های بزرگ شهر به کار بسته بود. با وجود این‌که مادرم فقط یه نانوائی و شیرینی‌پزی ساده داشت ولی جوری با اشراف‌زاده‌ها دوست شده بود، که در همه‌ی مراسم‌ها و مهمونی‌ها سفارش‌های بزرگ شهر، همه برای مغازه کوچیک ما بودن و تمام طول روز رو باید کار می‌کردیم تا سینی‌های بزرگ نون و شیرینی برای مهمونی آماده بشه. دست آخر هم با لباس‌های شیک و به‌روز ما رو برای بردن شیرینی‌ها می‌فرستاد تا با این بهونه نگاه مردای حاضر در جشن شاید خیره به ما بشه و بتونه برای دخترهاش همسرانی از خانواده‌های ثروتمند و خوش اسم و رسم دست و پاکنه.

تا حدودی هم موفق شده بود. خواهر کوچیک‌ترم کامیلا توی آخرین مهمونی که برای بردن شیرینی رفته بودیم، غیبت زد و من گوشه‌ای از سالن درحالی‌که با مرد جوان و اصیل‌زاده‌ای خلوت کرده بود، پیداش کردم. وقتی به خونه برمی‌گشتیم توی چشم‌هاش ستاره می‌درخشید. با ترمز ناگهانی قطار از فکر و خیالاتم بیرون اومدم، صدای مردونه‌ای انگار از وسط راهروی قطار فریاد زد:

— ماساچوست! مسافرای مقصد ماساچوست پیاده بشن!

توجه‌ام به مسافرهایی جلب شد که یک به یک از جا بلند شده و برای پیاده شدن، صف می‌بستن. از جا بلند شدم و دامن پف دار لباسم رو مرتب کردم. با یه

سرم نمی زد حس بهتری داشتم. دستکش های نخیم رو از دستم درآوردم و روی پام گذاشتم. صدای هی گفتن های مرد و صدای ضربات شلاق به گوشم رسید و درشکه تلق تولوق کنان به حرکت درومد. خسته شده بودم، طی کردن این مسافت برای من زیادی خسته کننده بود. سفرهای دریایی رو ترجیح می دادم اما از عهدهی خرج و مخارجش بر نمی اومدیم، سفرهای دریایی مخصوص اشراف زاده هایی بود که لباس های کار شده و گرون قیمت می پوشیدن و شب تا صبح روی عرشه ی کشتی به پایکوبی می پرداختن، نه برای قشر ما!

با حسرت دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به این فکر کردم چی می شد اگه می تونستم یه روز مثل اشراف زاده ها زندگی کنم. توقعات زیادی نداشتیم، اما دلم می خواست بدونم اینکه یه مرد مثل یه اشراف زاده باهات برخورد کنه نه یه خدمتکار چه حسی می تونه داشته باشه؟ احتمالاً حسرت رقصیدن روی عرشه کشتی یا صرف شام دونفره با یه اشراف زاده تا ابد رو دلم می موند. من نه مثل کامیلا سر زبون دار و شیطون بودم و نه مثل تیا زیبا! تیا با وجود این که از همه ی ما کوچیک تر بود ولی از نظر من نمونه ی زنده شده ی آفرودیت بود! قطعاً اگه کمی شبیه به تیا بودم تا الان هزاران خواستگار دم خونه صف می کشیدن. تیا همین حالا هم خواستگاران زیادی داشت ولی به امید این که مادر اجازته ی تحصیلات دانشگاهی رو بهش بده هنوز دست رد به سینه ی عاشقش می زد. تعداد زنایی که دانشگاه می رفتن انگشت شمار بود و تیا مصرانه پافشاری می کرد که می خواد یه روزی به آدم موفق بشه، نه اینکه ادامه ی عمرش رو صرف مهمونی های کسل کننده ی چای و پز دادن به سایرین کنه.

کلاهم رو از سرم برداشتم و به باد زدن خودم مشغول شدم، هیچ جایی به اندازه کیپ کاد نمی تونست گرم و شرجی باشه. از پنجره به بیرون و به

— آقا؟ می خوام برم کیپ کاد.

نگاه کنجکاوانه ای بهم انداخت و گفت:

— همیشه پنج سنت.

دست توی کیفم کردم و بین سکه ها یه نیکل پیدا کردم و به سمتش گرفتم.

سکه رو توی جیبش گذاشت و رو به پسرک گفت:

— تا برگردم مراقب اوضاع باش.

کیف هامو داخل درشکه گذاشتم که صدای مرد به گوشم رسید:

— توی کیپ کاد فامیل داری؟ تاحالا این اطراف ندیدمت. مال این طرفا

نیستی!

مودبانه جواب دادم:

— نه آقا اهل اینجا نیستم. می خوام برای تعطیلات مدتی رو پیش مادر بزرگم

بگذروم.

— اسم مادر بزرگت چیه؟

نمی دونستم سوال های زیادش رو باید پای گستاخیش بنویسم یا کنجکاوی

ذاتی شهرهای کوچیک؟ با بی میلی جواب دادم:

— رزمزرتا گروم.

ابروهاشو بالا داد و با صدای هیجان زده ای گفت:

— پس تو نوه ی رزمزرتایی! سلام منو به مادر بزرگت برسون. بگو چارلی گفت

آنه از سفارشایی که دفعه ی پیش برامون فرستاد خیلی راضی بوده!

— حتما بهش می گم آقا.

— بشین دختر جون. بشین که تا کیپ کاد راه زیادی نیست.

دامن لباسم رو جمع کردم و داخل درشکه نشستم، حالا که آفتاب مستقیم به

درخت‌هایی که کنار جاده روییده بودن و کم‌کم از حجمشون کم می‌شد، خیره شدم. کیپ کاد دهکده‌ای نزدیک شهر برنستبل با جمعیتی حدود ۲۶۰ نفر بود. تقریباً توی کیپ کاد همه همدیگه رو می‌شناختن و مطمئن بودم تا قبل از رسیدن من کل افراد دهکده باخبر شدن که نوه‌ی رزمرتو تو راهه! کم‌کم تماشا کردن مسیر جاده‌ای که به سمت جزیره می‌رفت، باعث شد دچار رخوت و خواب‌آلودگی بشم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده و اجازه دادم پلک‌هام روی هم بیفتن، حرکات ننو مانند درشکه به حس و حال دامن می‌زد و بالاخره غرق خواب شدم.

با ایست ناگهانی درشکه لای پلک‌هام رو باز کردم، صدای درشکه‌چی رو شنیدم که می‌گفت:

— پیاده شو دختر! رسیدیم.

چشم‌های خواب‌آلودم رو مالیدم و دستکش‌هام رو دست کردم، کلاهم رو روی سرم مرتب کردم. در درشکه رو برام باز کرد، آهسته پیاده شدم و گفتم:

— ممنون آقا.

کیفم رو به دستم داد و گفتم:

— یادت نره سلام منو به مادر بزرگت برسونی.

سری کج کردم و از درشکه فاصله گرفتم. باد تندی شروع به وزیدن کرد، کلاهم رو با دست گرفتم و موهای آشفته و ریخته شده توی صورتم رو کنار زدم. — آنیا!

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم. با دیدن زن میانسالی که فرزندم رو سریع خودش رو به من رسوند و محکم در آغوشم کشید، دست‌هام رو دورش حلقه کردم و با لبخندی که صورتم رو می‌پوشوند گفتم:

— گرنی! دلم برات تنگ شده بود.

آن‌چنان من رو به خودش می‌فشرده حس کردم همه‌ی تنم درد گرفته، ازم فاصله گرفت و نگاهی به سر تا پام انداخت.

— خدای من! آخرین باری که دیدمت یه کوچولوی نیم‌وجبی بودی با قیافه‌ی درهم و اخمو که بخاطر این‌که مجبور شده تعطیلات رو تو خونوی کسل‌کننده‌ی مادر بزرگش سپری کنه حسابی عبوس و بداخلاق شده بود! چقدر بزرگ شدی! یه خانم تمام عیار شدی!

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

— ولی شما هیچ تغییری نکردین گرنی! هنوزم مثل قبلین.

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

— ای چاپلوس!

رو به پسر سیاه‌پوستی که کنارش ایستاده بود، کرد و گفتم:

— جیمی کیف و ولوازش رو ازش بگیر. بیا... بیا که خیلی وقته ندیدمت و

مطمئنم کلی حرف داریم باهم بنزیم.

با دست منو به سمت گاری هدایت کرد، دامنم رو بالا دادم و پشت‌گاری نشستم، گرنی نیز جلو رفت و کنار جیمی جلوی گاری نشست. گاری به حرکت دراومد و به سمت خونه به راه افتاد. پاهام رو از انتهای گاری آویزون کرده و نگاهم روی خیابون‌ها و افرادی خیره موند، که مشغول خرید از مغازه‌ها بودن. زنان با سبدهایی که پر شده بود از میوه‌های تازه و انواع مختلف نون، گوشه‌ای از جاده مشغول صحبت و خوش‌وبش با هم بودن، شاید هم مشغول ردوبدل کردن جدیدترین اخبار روز جزیره!

گاری کم‌کم به سربالایی نزدیک تپه‌ها رسید، خونوی گرنی یکی از

خونه‌هایی کنار تپه بود، دور تپه تا جایی که یادم می‌اومد فقط سه خانواده زندگی می‌کردن، گرنی، خانواده‌ی آقای ویلیامز و خانم هولمز که تنها با گریه‌هاش زندگی می‌کرد. نمی‌دونستم بعد از این همه مدت هنوز هم ساکن همون خونه‌ها هستن یا نه.

گاری کنار خونه‌ای دو طبقه و کوچیک ایستاد. نگاهم به سمت خونه پر کشید، از آخرین باری که این‌جا بودم چه قدر می‌گذشت؟ چه قدر دل‌تنگ روزهایی بودم که پا برهنه توی باغ می‌دویدم و بدون توجه به غرغره‌های مامان از درخت گیلاس بالا می‌رفتم. از گاری پیاده شدم، گرنی حصار چوبی رو باز کرد و گفت: به خونه خوش اومدی عزیزدلم.

همراهش داخل شدم، عطر خوش شکوفه‌هایی که از باغ پشت خونه می‌اومد و سوسه‌ام می‌کرد همه چیز رو ول کنم و به سمت باغ بدوم، آهی کشیدم و خودم رو کنترل کردم. ظاهر خونه هنوز مثل قبل ساده و قدیمی بود. کلید رو از جیبش درآورد و در رو باز کرد.

— بیا تو عزیزم الان می‌گم کلر برات یه شربت خنک بیاره.

همون‌طور که داخل می‌شد با صدای بلند داد زد:

— کلر؟ کلر؟ یه شربت لیموناد خنک برای آنیا بیار.

لبخند زدم، از آخرین باری که کلر خدمتکار سیاه‌پوست گرنی رو دیده بودم خیلی می‌گذشت، اون موقع به خاطر بارداری شبیه یه بادکنک درحال ترکیدن بود. فضای داخل خونه بعد از این همه سال هیچ تغییری نکرده بود. هنوز همون میز گرد و چوبی با ۶ صندلی گوشه‌ی اتاق بود و کاناپه‌های یاسی رنگ با دور دوزی طلایی و میز چوبی وسط اتاق که همیشه گلدونی از تازه‌ترین گل‌های فصل داخلش بود، به چشم می‌خوردن.

— هیچ چیز تغییر نکرده گرنی!

آهی کشید و گفت:

— فقط تو بزرگ‌تر شدی و من پیرتر.

— این حرف رو نزنین هنوز تا پیری راه زیادی مونده.

خندید و گفت:

— تو دیگه مثل بقیه تملق و چاپلوسی نکن. بشین... یکم استراحت کن... تو

این هوای گرم و شرجی به سختی می‌شه دووم آورد.

روی کاناپه نشستم و کش و قوسی به بدن خسته‌ام دادم.

— هنوزم خانواده ویلیامز و خانم هولمز اون طرف تپه زندگی می‌کنن؟

انگار حرف بدی زده باشم اخم‌هاش درهم رفت و چهره‌اش عبوس شد.

— خانواده ویلیامز هنوز هستن، دخترشون مارگارت که هم سن و سال

خودت بود، چند روز دیگه عروسیشه.

لبخندی زدم و گفتم:

— جدی؟ پس لازمه حتما یه سری بهشون بزنم.

— امروز رو استراحت کن فردا باهم می‌ریم دیدنشون.

— خب پر چرا اخمات این‌قدر رفته تو هم گرنی؟

سری تکون داد و گفت:

— خانم هولمز چند سالی می‌شه که فوت کرده.

با یادآوری موهای قرمز و صورت کک مک و یه پای لنگونش و خونه‌ای که

همیشه ازش گریه بالا پایین می‌رفت آهی کشیدم و گفتم:

— دلم برای کیک‌های هویجش تنگ می‌شه.

گرنی با لحنی عصبی گفت:

داشت؟

— هرچی شما بگید گرنی. من مخالفتی ندارم.

دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

— چی کار با مادرت می‌کنی که هر بار نامه می‌فرسته فقط از تو گلگه و شکایت

داره.

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

— باور کنین من کاری نمی‌کنم! مادر انتظار داره من برای هر مهمونی خودم

رو مثل یه هدیه‌ی پیش‌کشی تقدیم اشراف‌زاده‌ها کنم تا شاید یه خواستگار

خوب برام پیدا بشه.

— کار مادرت درست نیست ولی خب سنت داره بالا میره آنیا! تاکی می‌تونی

ازدواج رو عقب بندازی؟ اونم مخصوصا زمانی که دو دختر دیگه

قبل از تو منتظرن!

آهی کشیدم و گفتم:

— باور کنین میدونم. اما...هیچ‌کدوم از اون اشراف‌زاده‌های شهری اونی نبودن

که من دلم بخواد. شما که خودتون با عشق ازدواج کردین می‌فهمین من چی

می‌گم مگه نه؟ مامان براش این چیزا مهم نیست، همین که بدونه مردی که میاد

خواستگاریم لقب اشرافی داره واسه‌اش کافیه.

لبخند محوی روی صورتش نشست و برقی توی چشم‌هاش درخشید.

— حق باتوئه. سر شام در مورد پدر بزرگت واسه‌ات چیزایی رو می‌گم که

شاید تاحالا نمی‌دونستی. برو لباسات رو عوض کن و کمی استراحت کن. اتاق

همیشگی‌ت رو برات آماده کردم.

از جا بلند شدم و مسیر راه پله رو در پیش گرفتم، راه پله‌ی چوبی و تراش

— مصیبت فقط این نیست! همون موقع‌ها که فوت کرد یه کنت پولدار تمام

زمین‌های اون طرف تپه رو خرید، خونه‌اش رو خراب کرد و دستور داد براش یه

قصر بسازن.

ابرو هام رو بالا دادم و با کنج‌کاوی گفتم:

— کجاش ایراد داره؟

— همه جاش پره ایراده! هیچ‌کس پاش رو تو اون قسمت از جزیره نمی‌ذاره!

مردک نحس نفرت انگیز.

چشم‌هام از تعجب گرد شدن، گرنی هرگز در مورد کسی این‌طوری صحبت

نمی‌کرد.

— آنیا؟ خودتی؟ خدای من چقدر بزرگ شدی!

چشمم به کلر افتاد، لاغر اما پیرتر شده بود. از جا بلند شدم و گفتم:

— کلر! آخرین باری که دیدمت باردار بودی!

لیوان شربت لیمو رو دستم داد و گفت:

— بله. پسرم توی مزرعه‌ی سیب کار می‌کنه. واسه خودش مردی شده.

— مزرعه‌ی سیب آقای گیبسون؟

— بله همین طوره!

لیوان شربت رو مزه مزه کردم، خنکیش باعث شد از عطش و التهاب درونم

کم بشه. گرنی همون‌طور که دور خونه راه می‌رفت گفت:

— باید برای برگشتت به جزیره یه مهمونی بگیرم. یه مهمونی عصرونه توی

باغ. نظرت چیه آنیا؟

دلم می‌خواست بهم فرصت بدن تا از گوشه کنار جزیره لذت ببرم، مثل

بچگی‌ها بدوم و قدم بزنم و به ساحل برم. اما کی جرات مخالفت با گرنی رو

صدایی داد؛ به ستاره‌های روی سقف چشم دوختم، بعد از سال‌ها برگشتن به اینجا حس خوبی داشت، خیلی خوب.

بعد از چند ساعتی استراحت مختصری لباس ساده‌تری پوشیدم و به بقیه سر میز غذا ملحق شدم. بعد از خوردن دعای قبل از غذا کاسه‌ی مقابلم رو از سوپ داغی که ازش بخار بلند می‌شد پر کرد. عطر سبزیجات معطر اشتها رو دو چندان کرد.

— کلر هنوز دستپختت مثل قبل عالیه.

— خوشحالم که دوست دارین.

پسر بچه‌ای حدود ده ساله با سری پایین افتاده و خجالت زده گوشه

ای ایستاده بود. با لبخند به کلر گفتم:

— این باید پسر ت باشه مگه نه؟

کلر با دست به پسر اشاره کرد و گفت:

— جرد؟ بیا به خانم سلام کن.

پسر بچه به زور جلو اومد و سلام کرد گرچه صدایش اون قدر آهسته بود، که

تقریباً چیزی ازش نشنیدم.:

— اذیتش نکن کلر بذار راحت باشه.

گرنی به سینی روی میز اشاره کرد و گفت:

— یکم از این اردک سرخ شده بخور. طعم خوبی داره. دستورالعملش خاصه.

فقط کلر می‌تونه این قدر خوب از پیشش بر بیاد.

کارد رو برداشتم و کمی از گوشت اردک رو کنار بشقابم گذاختم، عادت به پرخوری نداشتم و شب‌ها اصولاً با سبزیجات آب پز خودم رو سیر می‌کردم ولی مطمئنم بودم اگه امشب کم غذا بخورم به طور قطع گرنی ناراحت می‌شه و

کاری شده‌ای که پله‌ی هشتمش جیرجیر می‌کرد، سر پله‌ی هفتم ایستادم و با ذوق پام رو روی پله‌ی هشتم فشردم، صدای جیرجیر همیشگی‌ش موجی از خاطرات رو به ذهنم آورد. بچه که بودم نیمه‌های شب وقتی همه می‌خوابیدن، پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین می‌اومدم و همیشه هرچه قدر سعی می‌کردم بی سروصدا باشم باز هم این جیرجیر این پله منو لو می‌داد.

به اتاق که رسیدم، دستم رو روی دستگیره‌ی خنک در گذاختم و چند لحظه مکث کردم، چشم‌هام رو بستم و سعی کردم تصویر اتاق رو به یاد بیارم، آهسته دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. اتاق درست مثل قبل بود هیچ چیزی تغییر نکرده بود، تخت چوبی گوشه‌ی اتاق با رو تختی آبی آسمونی پوشونده شده و میز تحریر قدیمی هنوز کنج اتاق قرار

داشت. روی میز تحریر عروسک چوبی تراش کاری شده‌ای که آقای مافن، نجار دهکده برام درست کرده بود، به چشمم خورد. نگاهم بلافاصله روی سقف چرخید، هنوز برجسب ستاره‌های ریز و درشتی که بهش چسبونده بودم بهم چشمک می‌زدن. کیفم رو کنار ساک و بقیه وسایلم گذاختم و به سمت پنجره رفتم، پنجره‌ای که رو به باغ باز می‌شد، عطر خوش شکوفه‌ها به مشام رسید. چشم‌هام رو بستم و با لذت تمام عطر هوا رو به ریه کشیدم. از این فاصله هم می‌تونستم درخت سیب قدیمی و بزرگ آخر باغ رو ببینم، درختی که همیشه ازش بالا می‌رفتم. آخرین باری که از درخت بالا رفته بودم از ترس فریادهای مامان پام از روی شاخه لغزیده و زمین افتاده بودم، همین باعث شد یکی از دست‌هام بشکنه و کل تابستون نتونم هیچ کار مفیدی انجام بدم. آخرین تابستونی که این‌جا گذروندم، تابستونی که با دلخوری و ناراحتی این‌جا رو ترک کردم. لبخندی زد و خودم رو روی تخت پرت کردم، تشک قدیمی تخت

نامه بلند بالایی برای گزارش رفتار ناشایست من برای مامان می نویسه. گرنی با دستمال لبش رو پاک کرد و گفت:

— برام از شهر بگو. اوضاع چطوره؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

— مثل قبل. گرچه تازگی‌ها پدر حرف‌هایی می‌زنه. می‌گن امکان جنگ وجود داره.

گرنی اخم کرد و گفت:

— جنگ؟

— بله گرنی. آشوب‌های داخلی فرانسه به انقلاب کشیده شده و می‌گن

قراره جنگ‌های بزرگی رخ بده.

گرنی با چشم‌های درشت شده‌ای گفت:

— پناه بر خدا! کی این جنگ‌ها تموم می‌شن؟ مردم از بدرقه کردن مردهاشون

واسه این همه جنگ طولانی و بی‌فایده خسته شدن.

حرف‌هایی که از پدر و در روزنامه شنیده بودم رو به زیون آوردم:

— می‌گن ناپلئون قصد داره تمام دشمنان خودش رو سرکوب کنه و قلمرو

خودش رو گسترش بده.

گرنی چنگالش رو بالا آورد و با جدیت و تحکم گفت:

— آخر با این کارا سر خودش رو به باد می‌ده دختر. اگه اون روز من زنده نبودم

یاد حرف من بیفت.

با لبخند گفتم:

— گرنی امیدوارم خودت زنده باشی و همه چیز رو به چشم ببینی.

— اوه این حرف‌ها همه‌اش تعارفه دختر. من پیر شدم، خودم حسش می‌کنم.

بلاخره دیر یا زود نوبت منم تموم می‌شه. فقط امیدوارم تا اون موقع بتونم ازدواج تو با یه مرد مناسب رو ببینم.

با غذای توی ظرفم بازی کردم، این‌جا هم حرف از ازدواج من تمومی نداشت. برای این‌که بحث رو عوض کنم گفتم:

— از عموزاده‌ها بگین؟ همه خوبن؟ خیلی وقته ازشون خبر ندارم.

— اوه ویانا برای بار پنجم زایمان کرده و باز هم دختردار شده، نمی‌دونم به

امید پسردار شدن چندبار دیگه می‌خواد بیچه‌دار بشه؟

گرنی گرم حرف زدن شد و از هرچی که شنیده بود و می‌دونست صحبت کرد.

کلر ظرف‌ها رو برداشت و بشقاب‌های کوچیک دسر رو روی میز گذاشت.

چنگالم رو برداشتم و گفتم:

— قرار بود در مورد نحوه‌ی آشناییتون با پدربزرگ برام تعریف کنید.

برقی در چشم‌هاش درخشید، برقی که باعث شد چند سالی جوون تر به نظر

بیاد. دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

— می‌دونی چرا تورو از همه‌ی نوه‌ها بیشتر دوست دارم آنیا؟

— چون همه می‌گن من از نظر چهره بیشتر از بقیه شبیه شما.

— نه فقط چهره! تو نمونه‌ی جوونی منی.

آهی کشید و ذهنش به خاطرات گذشته پرزد.

— می‌دونی منم هم سن و سال‌های تو بودم، تازه وارد نوزده سالگی شده

بودم و همه‌ی خانواده بخاطر مجرد بودن پشت سرم پیچ می‌کردن. نه که

خواستگار نداشته باشم، اتفاقاً زیاد بودن، پسر اشراف‌زاده‌ها، کنت‌ها و

ثروتمندان شهر، ولی انگار هیچ شاخه‌گلی، هیچ هدیه‌ای دلم رو نمی‌لرزوند.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با اشتیاق بهش خیره شدم. اون قدر غرق

خاطراتش بود که اصلا دیگه منو نمی دید.

— تا این که یه روز اون اتفاق عجیب پیش اومد. یه نانوائی جدید باز شده بود! همه از طعم خوش و تازه نون ها و شیرینی های عجیب و تازه اش تعریف می کردن. از روی کنجکاوای تصمیم گرفتم سری به نانوائی جدید بزنم، نزدیک مغازه که شدم، عطر خوش نون داغ مستم کرد. هنوز به دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که در به شدت عقب کشیده شد و پسری با یه گونی بزرگ پر آرد به من برخورد کرد. من افتادم و گونی آرد هم تمام و کمال روی من خالی شد.

زیر خنده زد و گفت:

— همه ی شهر با دست نشونم می دادن! سر تا پا سفید شده بودم و اون پسر بیچاره هول شده بود و مدام ازم معذرت خواهی می کرد. نمی دونم اثر آرد بود یا اثر عطر اشنها آور نون های داغ اما هرچی بود اون لحظه برق چشم های آبی و هول شده ی اون پسر اون قدر عمیق روح و قلبم رو نوازش کرد که دیگه هیچ وقت نتونستم فراموش کنم. خانواده ام بخاطر تصمیم به ازدواج با یه شاگرد نونوا منو طرد کردن و من و پدر بزرگت به این جزیره اومدیم تا زندگی جدیدی برای خودمون بسازیم. من خیاطی می کردم و پدر بزرگت انواع شیرینی ها و نون ها رو می پخت. نه لقب اشرافی داشتیم، نه ثروت آن چنانی ولی خوشبخت بودیم آنیا! خیلی خوشبخت.

دست هام رو روی میز در هم فرو بردم و گفتم:

— همه مثل شما خوش شانس نیستن گرنی! خیلی از دخترها این روزها درکی از عشق یا خوشبختی ندارن. همه چیز رو بر پایه ی القاب و کیسه های طلا می سنجن!

— برای همین می گم تو بیشتر از اون چه فکر کنی شبیه منی آنیا و مطمئنم می تونی عشق رو پیدا کنی! وقتش که برسه خودش میاد سراغت بدون این که متوجه بشی چنان راه خودش رو به قلبت باز می کنه که دیگه بدون اون حتی نمی تونی نفس بکشی.

به پستی صندلی تکیه داد و درحالی که چشم هاش رو می مالید گفت:

— چه قدر صحبت کردم! حتما حسابی خسته شدی.

— نه گرنی. حرف هاتون همیشه شیرینه.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت:

— آنیا، نوه ی محبوب من! کاش بیشتر به من سر می زدی. می بینی که من چه قدر تنهام.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

— شاید تصمیم بگیرم بیشتر کنار تون بمونم.

برق خوشحالی توی چشم هاش درخشید و گفت:

— شاید اتفاقاتی پیش اومد که تو اینجا موندگار شدی! لورا دو تا دختر دیگه هم داره بدون تو چندان احساس تنهایی نمی کنه.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

— قطعا از برنامه و نقشه ی شما ناراحت می شه.

عصاش رو تکون داد و گفت:

— اوه به هر حال مادرت همیشه یه دلیلی برای دلخوری پیدا می کنه.

از جا بلند شد و گفت:

— دیگه باید برم بخوابم. فردا چندتا کار خیاطی هست که باید تحویل بدم.

بعدش می تونیم بریم به خانواده ویلیامز سر بزنیم و من ترتیب مهمونی عصر و نه



رو بدم.

— خوب بخوابید گرنی.

با وقار و متانت عصا زنان به سمت اتاقش رفت، تا زمانی که سایه اش محو بشه تماشااش کردم. با وجود این که سنی ازش گذشته بود اما هنوز سرپا، مغرور و خودساخته بود. خونه غرق سکوت و تاریکی شد، چند ساعتی بود که منتظر این لحظه بودم. منتظر این که همه بخوابن و کمی تنها بمونم و با خودم خلوت کنم.

با هیجان از ردیف آویزهای کنار در شال بافت زرشکی رنگی که گرنی برام درست کرده بود رو برداشتم، با وجود گرمای شدید روزانه، شب هنگام باد خنکی می وزید. کلید رو از حلقه ی پشت در برداشتم و آهسته و بی سرو صدا از خونه بیرون رفتم. بیخیال پوشیدن کفش شدم و پا برهنه به سمت باغ دویدم.

خنکی سبزه های خیس کف پام رو قلقلک می داد، تمام وجودم پر از شور و شعفی خاص بود، احساس سرزندگی می کردم، حسی که از آخرین باری که چشیده بودمش مدت ها می گذشت. تو شهر تنها دغدغه ی ما به موقع آماده کردن دیس های شیرینی و پذیرایی مناسب از اشراف زاده ها بود. دویدن، با صدای بلند خندیدن، بیش از غروب خورشید بیرون بودن و خیلی چیزهای دیگه برای ما دور از شان بود. حالا من خسته از تمام باید و نبایدهای شهر، به جایی برگشته بودم که الان، این موقع شب، این لحظه هیچ چیز اهمیت نداشت. می تونستم هرچه قدر دلم می خواد بدوم، بخندم، نفس بکشم و حتی قهقهه بزنم...

یه سره تا انتهای باغ دویدم، تاریکی وهم انگیز ته باغ اهمیت نداشت، اون قدر شب ها این جا و زیر این درخت کهنسال نشسته بودم که شمارش از دستم در رفته بود. همون شب هایی که بقیه خواهرها و عموزاده ها از ترس اشباح و



موجودات ترسناکی که در تصورات خودشون می ساختن از او مدن به باغ اجتناب می کردن من با اشتیاق تمام هر شب به این میعادگاه همیشگی می اومدم. روی زمین دراز می کشیدم و به تصویر ماه و ستاره های چشمک زن توی آسمون چشم می دوختم.

به درخت کهنسال که رسیدم، نفسم از شدت دویدن زیاد گرفته بود. درخت هنوز هم مثل قبل بود، فقط انگار گذر این سال ها به قطر تنه اش اضافه کرده و شاخ و برگ هاش رو پایین تر آورده بود. دامنم رو بالا دادم و کنار درخت روی زمین نشستم، سرم رو به تنه ی درخت تکیه دادم و دست هام رو دور زانو هام حلقه کردم. عطر هوا رو با همه ی وجود نفس کشیدم، دلم می خواست تا سپیده ی صبح همین جا بشینم و به آسمون چشم بدوزم. امشب آسمون بی ابر و از همیشه صاف تر بود. دست هام رو بالا بردم و با انگشت روی ستاره ها شکل کشیدم، همیشه این کارو می کردم، برای هر ستاره اسم می داشتم. اگه مامان الان منو می دید که با این لباس این طوری روی چمن های خیس نشستم قطعاً دادویداد می کرد و عصبانی می شد. دلم برای خلوت گاهم تنگ شده بود، خلوت گاهی که هنوز وقت نکرده بودم بهش سر بزنم. تنها جایی که بعد از انتهای این باغ به من آرامش می داد، فانوس دریایی دماغه ساحل بود.

به حرف های گرنی فکر کردم، واقعا عشق چیز عجیبی بود! چشم هام رو بستم و به صدای هوهوی جغدی که از جایی از همین نزدیکی می اومد گوش دادم، اون قدر گوش دادم که کم کم خوابم گرفت. از جا بلند شدم، لباس هام رو تگون دادم و به سمت خونه برگشتم، دلم یه خواب راحت می خواست.

غرق خواب عمیق بودم که با صدای تقه هایی که به در می خورد لای پلک هام رو باز کردم. صدای کلر از پشت در به گوشم رسید.

— خانم؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

— بیا تو!

کلر با ظرف آب گرم و حوله وارد اتاق شد.

— دست و صورتتون رو بشورید. بانو سر میز صبحونه منتظرتون هستم.

آهی کشیدم و صورتم رو بین بالش پر فشردم و گفتم:

— برو منم میام.

خوابیدن بیش از این یکی از آرزوهایی بود که مطمئن بودم هیچ وقت تحقق پیدا نمی کرد. بیشتر در رخت‌خواب موندن بیماری تلقی می شد! گرنی هنوز عادات خاص خودش رو داشت، یه زن منضبط! به موقع صبحونه می خورد، برای خرید به بازار می رفت، کارها رو تحویل مشتری‌ها می داد، ناهار دقیقا سر ظهر سرو می شد، بعدش چرت ظهر و عصر دورهمی با سایر زنان جزیره.

با سستی و تنبلی از جا بلند شدم، بدنم هنوز بخاطر سفر طولانی دیروز خسته بود. دلم می خواست کمی بیشتر توی تخت بمونم اما می دونستم باعث ناراحتی گرنی می شه. صورتم رو با آب گرمی که کلر آورده بود شستم و خشک کردم. لباس پفدار کرم رنگی از توی چمدونم بیرون آوردم و موهام رو دم اسبی و ساده بستم.

از پله‌ها که پایین رفتم عطر نون آغشته به کره به مشامم رسید. کلر صندلی رو برام عقب کشید، رو به روی گرنی نشستم و فنجان قهوه‌ام رو برداشتم. گرنی با لبخند گفت:

— شب خوبی داشتی؟

گرچه هنوز از کم‌خوابی کمی چشم‌هام می سوخت ولی گفتم:

— بله خیلی ممنون.

قاشق چای خوری رو برداشت، کمی شکر داخل قهوه ریخت و گفت:

— دلت می خواد بعد از صرف صبحونه برای خرید با من بیای؟

— البته. توی خونه حوصله‌ام سر می ره!

آهسته سرش رو تکیه داد و گفت:

— اتفاقا برنامه ایی دارم که باعث می شه حوصله‌ات سر نره.»

صبحونه که صرف شد، لباس‌هام رو عوض کردم و همراه گرنی به سمت دهکده حرکت کردیم. گرنی درحالی که سبد حصیری به دست داشت از گاری پیاده شد و منم پشت سرش پایین اومدم. همون طور که کنار هم حرکت می کردیم هر از چندگاهی با سر به هرکسی که از کنارش رد می شد سلام می کرد. مردی بلند قد با کت قهوه‌ای و درحالی که کیف چرمی خوش دوختی در دست داشت نزدیک به ما ایستاد، کلاهش رو از سر برداشت و گفت:

— رزمرت! روزت بخیر امروز حالت چطوره؟

گرنی با روی خوش و لبخند گفت:

— اوه فیلیپ! خوبم میدونی که همون دردهای همیشگی. هنوز مفاصل و استخون‌هام درد می کنن و شبا به زور داروهایی که برام آوردی می تونم بخوابم. — چندین بار بهت گفتم که دیگه سنی ازت گذشته و نباید خیاطی کنی ولی

گوش نمی دی!

نگاهش روی من چرخید و مودبانه گفت:

— همراهت رو معرفی نمی کنی؟ ایشون همون نوه‌ای هستن که در موردش

حرف می زدی؟

گرنی با شوق زایدالوصفی گفت:

— درسته. آنیا نوهی عزیز من!

رو به من کرد و گفت:

— فیلیپ بهترین دکتر جزیره اس!

احساس کردم منظور خاصی از معرفی من به این مرد جوان و خوش چهره داره.

کمی سر خم کردم و با نهایت ادب گفتم:

— از آشناییتون خوشحالم دکتر.

— منم همین طور آنیا.

رو به گرنی کرد و گفت:

— فردا نوهات رو بفروست برات یکم چای گیاهی درست می‌کنم. هر شب قبل خواب یه فنجان ازش بخور. بهت کمک می‌کنه راحت تر بخوابی.

— اوه ممنونم! تو خیلی با محبتی.

دکتر دوباره کمی کلاهش رو از سرش فاصله داد و گفت:

— روزتون بخیر بانوهای زیبا.

پشت کرد و از مون فاصله گرفت. به خودم اجازه دادم خنده‌ی فرو خورده‌ام

رو بیرون بدم. گرنی درحالی‌که نگاهم می‌کرد گفت:

— به چی این طوری می‌خندی؟

— گرنی واقعا فکر نمی‌کنی یکم شوق و ذوق در معرفی من به دکتر فیلیپ

زیاد بود؟

روی اسم فیلیپ تاکید بیشتری کردم و دوباره زیر خنده زدم.

— هیش! این قدر بلند نخند همه دارن نگاهمون می‌کنن!

دستم رو جلوی صورت سرخ شده از خنده‌ام گرفتم و گفتم:

— آگه می‌خوای یه بهونه واسه پابند کردن من به اینجا پیدا کنی راه‌های

دیگه‌ای هم هست!

گرنی درحالی‌که به زور جلوی لبخندش رو می‌گرفت گفت:

— اصلا اینطور نیست!

کمی مکث کرد و گفت:

— البته فکر نمی‌کنم دکتر چندان بدش اومده باشه.

دوباره خندیدم و همون طور که اداش رو در می‌آوردم کلاهم رو از سرم

فاصله دادم، صدام رو کلفت کردم و گفتم:

— روزتون بخیر بانوهای زیبا!

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و فشار خفیفی داد:

— ببینم می‌توننی یه روزه، توجه همه رو جلب کنی یا نه!

کنار مغازه‌ای ایستاد و گفت:

— بریم داخل. فکر می‌کنم هنوز هنری پیر رو یادت باشه.

خاطره‌ای دور از خودم در ذهنم جرقه زد. من با دست‌های عرق کرده‌ای که یه

سکه رو محکم نگه داشته بودم زیر سه شیشه‌ی حاوی شکلات‌های رنگارنگ با

طعم‌های مختلف ایستاده و نمی‌تونستم تصمیم بگیرم از سکه‌ام برای خریدم

کدوم شکلات استفاده کنم. عمو هنری صاحب مغازه، با سخاوتمندی تمام از هر

شکلات دوتا بهم هدیه داد و حتی سکه رو هم ازم نگرفت. شنیده بودم دخترش

وقتی ۴ ساله بود از بالای دماغه و از کنار فانوس دریایی پایین افتاده و سرش با

سنگ‌های زمخت برخورد کرده بود. حتی نتونسته بودن جسدش رو از آب بیرون

بکشن.

در چوبی با صدای جیرجیری باز شد، عطر تلخ قهوه مخلوط با بوهایی مثل

توتون و سیگار و شکلات به مشامم رسید. گرنی جلوتر رفت و دستش رو روی زنگ جلوی پیشخان گذاشت. یه بار، دوبار، سومین بار که زنگ رو فشرد، صدایی غرولندکنان گفت:

— دارم میام پیرزن! اینقدر زنگ زن!

گرنی با صدای کمی بلند و کنایه گفت:

— هنری من پیرزن چقدر باید اینجا سرپا بمونم تا تو با پای چلاقت بیای پایین؟

خنده‌ام گرفت، از وقتی یادم بود گرنی و هنری همیشه درحال کنایه زدن به هم بودن. حرکتی در بالای پله‌های چوبی مغازه باعث شد نگاهم به اون سمت کشیده بشه، صدای تق‌تق برخورد پای چوبی هنری به پله‌ها باعث شد لبخند بزنم. پیر شده بود، تقریبا تمام موهاش سفید شده و دیگه هیچ موی سیاهی در ریش بلندش دیده نمی‌شد. با وجود بیشتر شدن چین و چروک صورتش، چشم‌های عمیق آبی‌تر خودنمایی می‌کردن و برقی که درونش می‌درخشید انکارناپذیر بود. درحالی‌که پیپ قهوه‌ایش رو در دست می‌فشرده گفت:

— رزم‌تا! خودت که می‌دونی می‌تونی آرد و بقیه مواد مورد نیازت رو برداری پولش رو یا به حسابت بزنی و یا سکه‌ها رو این‌جا بذاری و بری. واقعا لازمه هربار من چلاق رو این همه راه بکشونی پایین؟ شاید هم دلت برام تنگ شده و می‌خوای منو ببینی؟

گرنی با تاسف سری تکون داد و گفت:

— نمی‌دونم تو کی قراره دست از این مسخره بازی‌ها برداری

هنری!

نگاه هنری روی من چرخید و گفت:

— آنیا! خدای من! چقدر بزرگ شدی.

با لبخند گفتم:

— عمو هنری! از دیدنتون خوشحالم!

با صدای بلند خندید و گفت:

— هنوز منو یادته! فکر نمی‌کردم دیگه منو یادت باشه. هنوز یادم نرفته می‌اومدی و زیر اون محفظه‌های شکلات می‌موندی و مدام نگاهت بینشون این طرف اون طرف می‌رفت و نمی‌تونستی یکی رو انتخاب کنی.

گرنی در حالی‌که عصاش رو روی میز می‌کوبید گفت:

— اینقدر حرف نزن پیرمرد! عجله دارم!

هنری با کنایه تعظیمی کرد و گفت:

— همین الان براتون آماده می‌کنم بانو

برق علاقه در نگاه هردوشون می‌درخشید. گرنی لیستی که می‌خواست رو گفت و هنری برای هر وسیله‌ای که می‌آورد به طور تصنعی غرغر می‌کرد ولی مشخص بود که از عمد تعلل می‌کنه تا مارو بیشتر نگره داره. در آخر بسته‌ای شکلات روی وسایل گذاشت و گفت:

— نمی‌دونم هنوز از اینا دوست داری یا نه آنیا. ولی به یاد بچگی‌هاات این هدیه‌ی من به تو. شاید حضور تو باعث بشه این پیرزن این‌قدر غرغر نکنه!

گرنی وسایل رو توی سبدش گذاشت و آستین لباسم رو کشید و گفت:

— بیا بریم. زیاد به حرف‌هاش گوش نده!

همون‌طور که از مغازه بیرون می‌اومدیم صدای هنری به گوشم رسید که می‌گفت:

— من که می‌دونم فردا به بهونه شکر یا قهوه دوباره می‌ای تا منو ببینی.

از مغازه فاصله گرفتیم، لیخندم عمیق تر شد و گفتم:

— چرا این قدر باهوش تندی می کنی گرنی؟

سرش رو تکون داد و همون طور که سعی داشت با متانت و غرور راه بره

گفت:

— او بهش فکر نکن! اون پیرمرد عادت داره!

تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

— یعنی باید باورکنم اون ستاره‌هایی که توی چشم‌های جفتتون می درخشید

دروغ بودن؟

چشم‌هاش گرد شدن و با صدای خفه‌ای گفت:

— پناه بر خدا! چی می گی آنیا! واقعا توی شهر این بی آبروها رو بهتون یاد

دادن؟

خندیدم و گفتم:

— کجای این علاقه بی آبرویه گرنی؟

همون طور که غر می زد گفت:

— بیا بریم! هنوزم که هنوزه توهماتت پا برجا باقی مونده.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم، به خودش و من دروغ

می گفت اما مگه می شد اون همه احساس رو نادیده گرفت!

کنارگاری ایستادیم و گرنی لباس‌های دوخته شده رو به دست جیمی داد تا

به دست صاحبشون برسونه. به کناره‌گاری تکیه داده بودم که دیدم

کالسکه‌ای مجلل، به رنگ مشکی با حاشیه‌های طلایی به سرعت از وسط

جاده عبور کرد، سرعتش چنان زیاد بود که نزدیک بود چند نفری زیر دست و

پای اسب‌های کالسکه برن. گرد و خاک همه جا رو پرکرد. کالسکه با فاصله کمی

از ما ایستاد، مردی که کالسکه رو می روند افسار اسب‌ها رو ول کرد و از کالسکه

پایین او مد و وارد مغازه عمو هنری شد.

متوجه‌ی اتفاق عجیبی که در حال وقوع بود، شدم. مردم همه دست از کار

کشیده و نگاهشون رو به کالسکه دوخته بودن. زن‌ها کنارگوش هم پیچ‌پیچ

می‌کردن و مردها با تاسف سر تکون می‌دادن، چیزی که مشترک بود حس درون

نگاه تک‌تک افراد جزیره بود. نگاهم به سمت گرنی چرخید و با دیدن ابروهای

درهم‌گره خورده و برق نفرت خالصی که در نگاهش می درخشید، جا خوردم.

زمزمه کردم:

— گرنی؟ این کیه؟ چرا همه این طوری دارن نگاهش می‌کنن؟

شنیدم که زیر لب فحشی داد، متعجب شدم، تا به حال نشنیده بودم با جدیت

و این طوری با نفرت به کسی دشنام بده. سوالم رو دوباره تکرار کردم:

— اون کیه؟

با نفرت لب زد:

— کنت آلوارثو سندرو

کمی مکث کردم و با یادآوری دیروز گفتم:

— همون کنتی که زمین‌های اون طرف تپه رو خریده؟

آهسته سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

— می‌رم سوارگاری بشم. نمی‌خوام ببینمش!

نمی‌تونستم معنی این همه پیچ‌پیچ و نگاه‌های نفرت‌آمیز رو درک کنم. مگه

کنت چی کار کرده بود که این طوری مورد نفرت مردم بود؟

به پنجره‌ی کالسکه خیره شدم، پرده‌های پایین و تاریکی فضای داخل باعث

می‌شد نتونم چیزی یا کسی رو ببینم، کمی رو نوک پا بالا رفتم و با کنجکاوی

بیشتری به داخل کالسکه سرک کشیدم، برای چند ثانیه حس کردم گوشه‌ی پرده کنار رفت، اما فقط به اندازه‌ی چند ثانیه، بعد پرده پایین افتاد. کالسکه‌چی برگشت، سوار شد و کالسکه با سرعت به حرکت دراومد. به محض رفتنشون مردها دوباره داخل مغازه‌ها برگشتن و زن‌ها گرم صحبت شدن.

به خونه که برگشتیم، شال دور لباسم رو باز کردم و به دست کلر دادم، همون‌طور که به سمت سالن قدم برمی‌داشتم گفتم:

— گرنی؟ مگه کنت چی کار کرده که همه این قدر ازش متنفرن؟

چهره درهم کشید و گفت:

— محض رضای خدا اسم اونو جلوی من نیار! عصبی می‌شم! مردک نفرت‌انگیز! می‌خواستی چی کار کنه؟ داره ذره ذره زمین‌های بکر و خوب منطقه رو می‌خره! همین الانش هم نیمی از زمین‌های جزیره متعلق به اونه.

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

— خب این که چیز بدی نیست؟ ثروتمنده و داره املاکش رو گسترش می‌ده.

— بحث فقط این چیزا نیست! تو اونو ندیدی و نمی‌شناسی! یه جوری با

بقیه رفتار می‌کنه انگار ارباب کل جزیره‌اس! لحنش بوی تحقیر داره، یه

غریبه‌ی تمام عیار!

به گفتن یک آها بسنده کردم و روی مبل نشستم. مردم نژادپرست جزیره از ورود یه غریبه که داشت ملک و املاکشون رو صاحب می‌شد این قدر ناراضی بودن. مشخص نبود تاحالا چه قدر شایعه پشت سرش درست کرده بودن.

بعد از صرف ناهار، گرنی برای چرت ظهرانه‌اش رفت، از جا بلند شدم و

درحالی‌که حوصله‌ام سر رفته بود رو به کلر گفتم:

— کلر؟

— بله خانم؟

— هنوزم وسایل قدیمی من توی زیر شیرونی هست؟

— بله. خانم هیچ وقت اجازه نمی‌دن وسیله‌ای رو دور بندازیم. همه به عنوان

یادگاری باقی می‌مونن.

لبخندی زدم و گفتم:

— چه خوب. کلید در شیرونی کجاست؟

دست توی جیب لباسش برد و کلید رنگ و رو رفته‌ای رو کف دستم گذاشت.

— ممنونم کلر.

به طبقه‌ی دوم رفتم و مقابل راه‌پله چوبی ایستادم که به اتاقک زیرشیرونی منتهی می‌شد. بچه که بودم همیشه از این اتاقک تاریک و از این راه‌پله می‌ترسیدم. همیشه فکر می‌کردم اون بالا پشت جعبه‌های روی هم انباشته شده و در تاریکی محض، کسی ایستاده و منو نگاه می‌کنه. همیشه می‌ترسیدم با دو چشم قرمز توی تاریکی مواجه بشم. هرچه قدر بقیه‌ی بچه‌ها از فضای بیرون و شب می‌ترسیدن، من از همین فضای کوچیک و محدود و تاریک وحشت داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و پله‌ها رو آهسته بالا رفتم و به خودم یادآوری کردم که من دیگه بزرگ شدم و نباید از داستان‌های بیجگانه بترسم. کلید رو توی قفل چرخوندم، لولای زنگ زده‌ی در جیرجیرکنان صدایی داد و در باز شد. روشنایی رو گوشه‌ای گذاشتم و به سمت پرده‌ای رفتم که مانع ورود نور می‌شد، باکشیدن پرده نور به اتاق تاریک هجوم آورد و روشنایی فضا رو در برگرفت.

اتاق تماما خاک گرفته بود، انگار گرد و غباری از گذشت زمان روی تمام

سرجاش گذاشتم و در صندوقچه رو بستم. مطمئنا اگه گرنی می فهمید بدون اجازه سراغ وسایل شخصیش رفتم خیلی دلخور می شد. باید برمی گشتم پایین. چشمم به کنج اتاق افتاد، در کنج ترین نقطه‌ی اتاق کمد و آئینه‌ای بزرگ قرار داشت، اون قدر قدیمی که تا به حال ندیده بودم. حتما جزئی از خاطرات جوونی گرنی بوده. یکی از کتوها رو باز کردم و در کمال تعجب چشمم به جعبه‌ی جواهرنشون تار عنکبوت گرفته‌ای افتاد که لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک روش رو پوشونده بود. آهسته و با دقت بیرون آوردمش و تار عنکبوت‌ها رو ازش پاک کردم. با گوشه‌ی لباسم تمیزش کردم و در جعبه رو باز کردم. با باز شدن در جعبه دختری بالرین بالا اومد و پسری مقابلش قرار گرفت، با لبخند کوچک جعبه رو چرخوند و وقتی به حد نهایت رسید و لاش کردم، صدای موسیقی با حرکت رقصنده‌های روی جعبه به قدری زیبا و دلنشین بود که مسحور چرخ زدن‌های دختر بالرین بین دست‌های مرد مقابلش شدم.

با صدای گرنی که صدام می زد از جا پریدم، جعبه رو داخل کتو گذاشتم و سریع درش رو بستم. به حالت دو به سمت پله‌ها دویدم و پایین رفتم، وقتی به سالن رسیدم نفس نفس می زدم و صورتم سرخ شده بود.

گرنی درحالی که لباس می پوشید نگاهی بهم انداخت و گفت:

— کجا بودی آنیا؟ خیلی صدات زدم.

— ببخشید گرنی. تو اتاق زیرشیرونی بودم، صداتون رو نشنیدم.

لبخند که زد چروک گوشه چشم‌هاش بیشتر خودنمایی کرد.

— خودتو بین خاطرات غرق کرده بودی؟

— خودتون که منو می شناسین!

وسایل رو پوشونده بود. در رو پشت سرم بستم و جلو رفتم، درست وسط اتاق اسب چوبی نو مانندی به چشمم خورد، با اینکه خاطره‌ی چندانی از پدر بزرگ نداشتم اما خاطره‌ای گنگ و محو توی ذهنم بود که بهم یادآور می شد این اسب چوبی رو با دست‌های خودش برام ساخته بود. آهسته دستم رو روی سر اسب کشیدم، جیرجیرکنان بالا پایین رفت. بی اراده لبخند زدم، گاهی اوقات خاطرات ساده‌ای از کودکی چنان در قلب و ذهنمون رسوخ می کردن که حتی گذشت سالیان سال هم نمی تونست ذره‌ای از اون شیرینی رو کم رنگ کنه. برای من، گذشته اون قدر دوست داشتنی بود که گاهی دلم می خواست به همون سال‌ها برگردم. از کنار اسب عبور کردم، کمی اون طرف تر روی زمین صندوقچه سیاه رنگ بزرگی بود که یادم می اومد قبلا گرنی داخلش لباس عروسی و گل‌های خشک شده تاج گلش رو نگه می داشت. در صندوق رو باز کردم، نگاهم روی گل‌های سفید خشک و پرپر شده و لباس سفیدی که حالا به زردی می گرایید دوخته شد، تور و طرح‌های دوخته شده روی لباس نخ نما و

کهنه شده بودن و به نظر می رسید پارچه‌ی لباس با کوچک ترین تماسی تار و پودش از هم جدا بشه. دسته‌ای از کاغذهای رنگ و رو رفته و زرد شده با خطوط جوهری سیاهی که بعضی جاها مرکبشون پخش شده بود به چشمم خورد.

هیچ وقت اینارو ندیده بودم. دسته‌ی کاغذها رو بیرون آوردم و با دیدن امضاها و زیرشون لبخند زدم. نامه‌های گرنی برای پدر بزرگم، نامه‌هایی اون قدر عاشقانه و لطیف که حتی فکرش هم نمی کردم احساس بینشون این قدر زیبا بوده باشه. تک تک نامه‌ها رو زیرورو کردم، در صفحه‌ای که پدر بزرگ عشقش رو به گرنی ابراز کرده بود جای اشک و پخش شدن مرکب نشون از حال گرنی داشت. از خوندن نامه‌های شخصی گرنی احساس عذاب وجدان بهم دست داد. همه چیز رو مرتب

سر تکون داد و گفت:

— آره آره. هنوزم مثل قبلی. هنوزم توی رویاهات زندگی می کنی آنیا.

دستکش‌های سفیدش رو برداشت و گفت:

— بهتره سر و صورتت رو بشوری و لباس مناسبی بپوشی. می ریم خونه‌ی

خانواده‌ی ویلیامز، می خواستم امروز عصرونه همه رو دعوت کنم ولی انگار

شارون چندان حالش خوب نیست. برای همین می ریم عیادتش، گفتم کلر

کلوچه درست کرده. برنامه‌ی عصرونه رو می ذاریم برای فردا.

کمی مکث کرد و گفت:

— اگه تمایلی به اومدن نداری اشکالی نداره.

شتاب زده گفتم:

— نه میام! فقط چند دقیقه بهم فرصت بدین.

خودم رو به اتاقم رسوندم، لباسم خاکی و پر از تار عنکبوت شده بود،

لباس مناسبی از کمدم پر لباسی که گرنی برام تدارک دیده بود، انتخاب کردم،

کلاه سفیدی سرم کردم و از پله‌ها پایین دویدم.

این بار مسیرمون به سمت داخل جزیره نبود بلکه به اون سمت تپه‌ها می

رفتیم، از فکر به این‌که می تونم عمارت کنت منفور رو ببینم هیجان زده شده

بودم، تا می شد از روی گاری خم شده و اطراف رو نگاه می کردم، خونه‌ی

خانواده‌ی ویلیامز چندان دور نبود، درست کمی پایین تر از تپه. از دور چشمم به

دیوارهای سنگی و دلگیری افتاد که یک طرف تپه رو احاطه کرده بودن. اخم

کردم، محوطه‌ی کمی نبود، تقریباً نیم بیشتری از تپه و دامنه‌اش رو در

برمی گرفت. دیوارهایی بلند و کشیده مثل دیوار زندان! دروازه‌ی بزرگ آهنی و دو

سربازی که مقابلش ایستاده و نگاهی می دادن به چشمم خورد اما اون قدر

محوطه وسیع و بزرگ و پر از دار و درخت بود که هیچ تصویری از عمارت

داخلش رو نتونستم ببینم.

— گرنی؟ اینجا عمارت کنته؟

غرولندگرنی خودش جواب مثبتی به سوال من بود.

کم کم از پشت تپه‌ها نمای سفید خونه‌ی خانواده‌ی ویلیامز نمایان شد. نور

ملایم خورشید به شیشه‌های مثلثی زیرشیروانی که می تابید مثل رنگین‌کمون

هفت رنگی منعکس می شد که حتی از دور هم قابل دیدن بود. خونه‌ای که انگار

با گذشت این همه سال هیچ تغییری نکرده و تک تک سنگ‌های مرمرش مثل

روز اول می درخشید. از تصور دیدن دوباره مارگارت هم بازی روزهای بچگیم به

شدت هیجان زده شده بودم. کنار در خونه از گاری پیاده شدیم و گرنی چند بار در

زد. صدای گام‌هایی که آهسته نزدیک می شدن به گوشم رسید و بعد دختر جوانی

با موهایی پرپشت و قرمز و چشم‌های درخشان آبی مقابلم ظاهر شد.

— رزمرت! خوش اومدی.

گرنی بوسه ای روی گونه‌اش نشوند و گفت:

— حالت چطوره مارگارت؟ هیجان زده‌ای؟

گونه‌های دختر رنگ گرفتن و شرم زده گفتم:

— یکم اضطراب دارم.

نگاهش تازه از گرنی کنده شد و روی صورت من موند. دستش رو روی

دهنش گذاشت و هین خفه‌ای کشید و گفت:

— آنیا خودتی! خدای من!

خودم رو در آغوشش پرت کردم و گفتم:

— مری! چه قدر خوشحالم که بازم می بینمت.

از جلوی درکنار رفت و گفت:

— اوه رزمرتای بی ادبی من رو ببخش با دیدن آنیا اون قدر هیجان زده شدم که فراموش کردم دعوتتون کنم داخل. بیاین تو.

گرنی پشت سر مارگارت داخل شد و گفت:

— حال شارون چطوره؟ این قدر واسه عروسی به خودش فشار آورده که مریض شده؟

مارگارت همون طور که دست منو محکم گرفته بود جوری که انگار حس می کرد من فقط تصویری خیالی هستم که ممکنه ناپدید بشم، لبخندی زد و گفت:

— اوه خودت که بهتر از من می شناسیش. اون قدر نگرانه که همه چیز کامل و درست باشه که تپش قلب گرفته و از صبح حالش خوب نیست.

داخل سالن که شدم، همه چیز مثل قبل بود! حتی رنگ پرده های گل دوزی شده ی سفید و قرمز و مبلمان های قرمزی که دونه های برف سفید روشن به چشم می خورد. سرم به سمت پنجره چرخید، صندلی نویی آقای ویلیامز که همیشه وقت هایی که می خواست کتاب بخونه یا پیپ بکشه اونجا می نشست، هنوز سرجاش بود! نه کهنه شده بود و نه قدیمی بلکه انگار جلا داده باشنش. با صدای زنی نگاهم به رو به رو چرخید.

زنی که انگار تازه پا به ۵۰ سالگی گذاشته باشه درحالی که شنل ضخیمی دور خودش پیچیده بود، به سمت من می اومد. رنگ پریده ی صورتش حاکی از ضعف و بیماری بود.

— رزمرتای! ممنون که اومدی دیدنم. اوه آنیا خدای من! چقدر بزرگ شدی...

— خاله شارون! خوشحالم می بینمتون

نوازش وار دستی روی صورتم کشید و ناگهان بغض کرد، رو به گرنی گفت:

— بچه ها چه قدر زود بزرگ می شن رزمرتای! باورم نمی شه مارگارت داره از پیشم می ره!

گرنی آهسته به پهلویش زد و گفت:

— اوه جای دوری که نمی ره. همین اطراف یه خونه ساختن که نزدیک تو باشن و تو بازم این قدر بی قراری می کنی.

مارگارت با دست به میل اشاره کرد و گفت:

— بشین می رم براتون شربت خنک بیارم.

روی میل نشستم و به صحبت های گرنی و شارون گوش دادم. شارون صداشو پایین آورد انگار دلش نمی خواست مارگارت حرف هاش رو بشنوه.

— می دونی که اصلا به این ازدواج راضی نیستم.

گرنی اخم کرد و گفت:

— بیل پسر خوبیه شارون! فقط جایی که کار می کنه مورد پسند ما نیست که البته به خاطر حقوق خوبی که بهش می دن ارزشش رو داره. منم اوایل مخالف بودم ولی بیل واقعا پسر خوبیه.

شارون دستی به پیشونیش کشید و گفت:

— چند بار از مارگارت خواستم بیشتر به پسرعموش که ملوان کشتیه فکر کنه اما اون می گه نمی تونم با مردی زندگی کنم که نیمی از عمرش رو روی دریا می گذرونه. ولی من نگرانم... از اون مرد خوشم نیامد و می ترسم روی بیل اثر بذاره.

گرنی آهی کشید و گفت:

— بذار یکم کار کنه و خودش رو جمع و جور کنه! بعد می تونه با پولی که

پس انداز می‌کنه شغل خودش رو راه بندازه. چند روز دیگه عروسیه و تو با این دل‌خوری مارگارت رو ناراحت می‌کنی.

مارگارت با سینی پر از شربت‌های خنک آلبالو وارد اتاق شد، گرنی ماهرانه حرف رو عوض کرد و گفت:

— بازم می‌گم برات این همه اضطراب و کار خوب نیست. این مراسم هم به زودی تموم می‌شه و بعد باید به فکر بافت لباس برای نوه‌هات باشی!

مارگارت به سرخی شربتی که توی دست داشت شده بود. سینی رو روی میز گذاشت و رو به من گفت:

— دوست داری بریم تو باغ کمی قدم بزنیم؟

لیوان شربت رو برداشتم و گفتم:

— چرا که نه!

گرنی از پشت با صدای بلندتری گفت:

— مارگارت فردا برای تنظیم لباس عروت میام. فقط این قدر استرس نداشته باش هر بار که تست می‌کنیم تو لاغرتر می‌شی و من مجبور می‌شم لباس رو تنگ‌تر کنم!

مارگارت به خندیدن اکتفا کرد و دستم رو کشید و به سمت در پشتی خونه برد.

به سمت باغچه پراز گل‌های سفید رفتیم و روی یکی از صندلی‌ها نشستیم.

مارگارت باهیجان دستم رو بین دست‌هاش گرفت و گفت:

— چقدر تغییر کردی! اگه به خاطر رنگ چشم‌هات نبود شاید اصلا

نمی‌شناختم!

— ولی تو اصلا تغییری نکردی! هنوزم همون شکلی هستی.

— دلم برات تنگ شده بود آنیا. تو تنها هم‌بازی من بودی.

اخم تصنعی کردم و گفتم:

— واسه همین همیشه واسم نامه می‌دادی؟

خندید و گفت:

— فکر می‌کردم توی شهر دیگه منو فراموش کرده باشی.»

— مگه می‌شه؟ همه‌ی اون دویدن‌ها و بازی‌ها کنار فانوس دماغه رو

فراموش کردی؟ همه‌ی اون روزایی که دزدکی از درخت بالا می‌رفتیم! من بهترین

خاطرات زندگیم رو همینجا دارم. توی همین جزیره! یادته زیرشلواریه پدرتو سر

چوب زدیم و بردیم دم ساحل مثل پرچم ازش

استفاده کردیم؟

هر دو با یادآوری خاطرات بیچگی خندیدیم. کمی مکث کردم و گفتم:

— دوستش داری؟

سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به ناخن‌های بلند و خوش حالتش

دوخت و گفت:

— آره می‌دونم مامان مخالفه ولی دوستش دارم.

دستم رو زیر چونم زدم و با هیجان گفتم:

— خب؟ در موردش بیشتر برام بگو...

با دست موهایی که تو صورتش ریخته بود رو پشت گوشش زد و گفت:

— بالای تپه دیدمش، داشتم یه سبد سیب برای خانم ژاکلین می‌بردم اما پام

به چیزی گیر کرد و بدجوری زمین خوردم. همه‌ی سیب‌ها زمین ریختن و پام

زخمی شد. قبلا چندباری دیده بودمش اما هرگز بهش توجه نکرده بودم. جلو

اومد و کمک کرد بلند شم، زخم پامو بست و سیب‌های پخش و پلا شده روی

زمین رو واسم جمع کرد. بعدش منو تا خونه رسوند و رفت. از اون موقع مدام یواشکی همدیگه رو می دیدیم. اون مرد خوبیه. خیلی خوب و مهربون...درسته یکم از من سنش بیشتره ولی خب من دوستش دارم.

کنجکاوانه پرسیدم:

— چند سالشه؟

— ۲۹ سالشه!

متفکر سرم رو تکون دادم و گفتم:

— خب زیادم بد نیست! رضایت بخشه. اما چرا مادرت مخالفه؟ مگه شغل بیل چیه که همه ناراضین؟

دستش رو روی پیشونی گذاشت و گفت:

— مشکل شغلش نیست، مشکل آدمیه که براش کار می‌کنه. بیل مسئول اصطبله

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

— بذار حدس بزnm اصطبل دار مخصوص کنت منفور جزیره! مگه نه؟

خنده‌اش گرفت و گفت:

— حتی تو هم هنوز نرسیده شایعات رو شنیدی.

سرم رو با کنجکاوای تکون داد و هیجان‌زده گفتم:

— شایعات؟ در مورد چی حرف می‌زنی؟ من تنها چیزی که شنیدم اینه که

گرنی مدام اسم کنت رو میاره و غرولندکنان هرچی دشنامه بارش می‌کنه. تنها چیزایی که ازش می‌دونم اینه که زمین‌های اطراف تپه رو خریده، ثروتمنده و به شدت مردم ازش بیزارن.

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

— پس تقریبا چیزی در موردش نمی‌دونی!

سرمو به نشونه‌ی نه تکون دادم. کمی جلوتر اومد و صداهش رو پایین آورد تا کسی حرف‌هامون رو نشنوه.

— اون یه اغواگره! می‌شه گفت حسابی هم توش مهارت داره.

— یعنی چی؟

— کنت از وقتی اومد اینجا، همراهش شایعات زیادی هم اومد. اول اینکه شروع به خرید املاک مرغوب جزیره کرد و با همین قدم اول دشمنی یه تعداد از افراد متعصب جزیره رو به جون خرید. در قدم دوم رفتار سرد و بی‌تفاوتی که با مردم داره، یه جوروی با بقیه رفتار می‌کنه انگار نسبت به همه برتری داره. یه خودبزرگ بینی خاص! این دلیل دومی که مردم ازش فاصله می‌گیرن، مخصوصا مردم جزیره که عادت دارن تو زندگی همدیگه سرک بکشن. دلیل سوم هم ازدواجشه

دستم رو دور لیوان خنک شربت که حالا رو به گرمی می‌رفت حلقه کردم و گفتم:

— کجای ازدواجش مشکل داره؟

— کنت تو این مدتی که اینجا بود سه بار تا پای ازدواج رفت! اما هر بار شب قبل مراسم عروس ناپدید شد.

اخم کردم و گفتم:

— یعنی چی ناپدید شد؟

— یعنی همین! یه همین سادگی عروس غیب شد و دیگه خبری ازش نشد. سالی رو یادته؟

به ذهنم فشار آوردم تا صاحب اسم رو به یاد بیارم. تصویری از دختری

مغرور و بلند قامت در ذهنم نقش بست که همیشه از بچگی با وجود تفاوت سنی زیاد بینمون ازش بیزار بودم.

— آره یادمه.

— اون عروس اول بود... شبی که ناپدید شد کل جزیره دنبالش گشتن اما ازش اثری نبود که نبود... کنت اما انگار اصلا ککش هم نگزید. انگار اصلا براش مهم نبود چنین اتفاقی افتاده.

چند جرعه از شربتتش نوشید تا نفسی تازه کنه و بعد ادامه داد:

— دو سال بعد دختر تام هیزم شکن حاضر به ازدواج با کنت شد و همون اتفاق افتاد! دیگه کسی حتی حاضر به هم صحبتی با کنت هم نمی شد، تا اینکه جولیا عموزاده مادرم از بوسنی برای تعطیلات به اینجا اومد و با کنت ملاقات کرد. نمی دونم چه اتفاقی توی اولین ملاقاتشون افتاد که جولیا عاشقش شد. هرچی در مورد اتفاقات بدی که افتاده بود، براش حرف زدیم اثری نداشت! اون تصمیمش رو گرفته بود و می خواست هرچی زودتر با کنت ازدواج کنه اما بازم...»

مکث کرد، جمله اش رو کامل کردم و گفتم:

— بازم عروس ناپدید شد!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

دیگه همه باورشون شده که اون مرد یه آدم شوم نفرت انگیزه. البته رزمرا تا مادربزرگت چون بیشتر از کنت متنفره می گه از کجا معلوم اون خودش تک تک عروس ها رو نکشته باشه.

به فکر فرو رفتم. چه آدم عجیبی!

— کلاتر نتونست بفهمه چه اتفاقی افتاده؟

مری سرش رو تکون داد و گفت:

— نه تنها مضمون ماجرا خود کنت بود! نتونستن هیچ ردی از اون دخترا پیدا کنن. برای همینه که مادرم از ازدواج من با بیل نگرانه! می ترسه بخاطر ارتباط کاری که بین کنت و بیل هست چنین اتفاقی هم واسه من بیفته. حتی بهم گفته شب قبل عروسی حق ندارم پیام رو از در خونه بیرون بذارم.

آهی کشید و گفت:

— به هر حال منم قبول دارم اون مرد آدم خطرناکیه! یه بار دیدمش... نگاهش... یه جوریه، آدمو می ترسونه، انگار هیچ حسی نداره! کنجکاوای ذاتی و درونیم باعث می شد دلم بخواد کنت رو از نزدیک ببینم. ببینم تا بفهمم دلیل این همه نفرت چی می تونه باشه؟ کنجکاوای داشت منو می کشت!

با قرار گرفتن دست های مری روی دست هام نگاهم به چشم های خوش رنگش خیره موند.

— حالا که اینجایی دلم می خواد برای عروسی ساقدوشم باشی آنیا!

هیجان زده کف دست هام رو بهم کوبیدم و با جیغ گفتم:

— این فوق العاده اس... معلومه که دوست دارم ساقدوشت باشم. خدای من... خیلی عالیه... اوه البته من هیچ لباس مناسبی ندارم.

— بی خیال خودتم می دونی که رزمرا تا هیچ وقت کمند لباسای تورو خالی نمی ذاره. با این که مدت هاست تورو ندیده ولی سایزت رو از خودت هم بهتر می دونه! نگران لباس نباش. حالا که اینجایی، دلم می خواد اون روز خودت کنارم باشی.

لبخندی به شور و هیجانش زدم و گفتم:

— باعث افتخارمه لیدی مارگارت.

چیزی درون ذهنم گفت شاید عروسی بهانه‌ی خوبی برای دیدن این کنت مرموز باشه!

وقتی دوباره داخل خونه برگشتیم نزدیک غروب آفتاب بود. گرنی با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

— خب فردا مهمونی عصرونه به مناسبت برگشت آنیا به جزیره. به بقیه هم تونستی خبر بده شارون. ما برای مراسم هم میایم کمک از الان نگران نباش.

گرنی کمی مکث کرد و از مری پرسید:

— خبر داری که اون مردک بی سروپا هم قراره بیاد یا نه؟

مارگارت با شرمندگی سر پایین انداخت و گفت:

— بیلی دعوتش کرده ولی گفته نمیاد.

گرنی چینی به پیشونی داد و درحالی که دست‌هاش و به کمر زده بود گفت:

— البته که نمیاد! فکر می‌کنی بقیه رو در سطح و شان خودش می‌بینه؟ از نظر

اون ما درست مثل یه مشت کاکاسیاه پست و حقیریم.

از مثالی که زده بود ناراحت شدم و اخم کردم. حس می‌کردم هیچ وقت

نمی‌تونم با این قضیه کنار بیام که سیاه‌پوست‌ها فقط بخاطر تفاوت رنگ پوستی

که حتی دست خودشون نبود، این‌جور تحقیر بشن و به عنوان برده از شون یاد بشه.

گرنی به سمت من برگشت و گفت:

— آماده‌ای برگردیم آنیا؟

— بله گرنی.

از خاله شارون و مری تشکر کردم و از خونه خارج شدیم. وقتی سوار بر

گاری از تپه‌ها عبور کردیم و به سه راهی ابتدایی مسیر دهکده که رسیدیم با صدای بلند گفتم:

— جیمی می‌شه چند لحظه گاری رو نگه داری؟

صدای هُش گفتن جیمی رو شنیدم و اسب‌هایی که سرعتشون رو کم کردن و متوقف شدن. از گاری پایین پریدم. کلاهم رو محکم دستم گرفتم و جلو رفتم.

— گرنی می‌شه شما برید من خودم بیام؟ می‌خوام برم کنار فانوس دماغه غروب خورشید رو تماشاکنم.

گرنی نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

— هوا داره تاریک میشه، زیاد دیر نکن.

— فقط لحظه غروب رو تماشاکنم بعدش زود برمی‌گردم.

سری تکون داد و گاری دوباره به حرکت درومد، ایستادم و دور شدنشون رو

تماشا کردم، حالا که تنها شده بودم احساس بهتری داشتم. دلم برای دوباره دیدن

فانوس دماغه لک زده بود. باگام‌هایی آهسته مسیر خاکی بین درختان رو در پیش

گرفتم. دوطرف شونه‌ی خاکی جاده درخت‌هایی با تنه‌های قطور و سر به فلک

کشیده، سایه بون قشنگی درست کرده بودن، نور کم‌رنگ خورشید از بین حجم

پرپشت برگ‌های سبز تیره می‌درخشید و به صورت راه‌راه به جاده روشنایی

می‌داد. از همین‌جا هم می‌تونستم عطر یاس‌های وحشی که این فصل از سال

می‌رویدن رو استشمام کنم. حیف که وقت زیادی نبود وگرنه یه سبد پر از گل

می‌چیدم تا توی اتاقم بذارم. مسیر آشنایی که به ساحل می‌رسید رو دنبال کردم،

رد سم اسب‌هایی روی جاده‌ی خاکی به وضوح حاکی از این بود که این مسیر

مثل سال‌های قبل خلوت و خطرناک نیست و افراد بیشتری از ش عبور می‌کنن.

کم‌کم از حجم درخت‌ها کم شد و نوای دل‌انگیز امواجی که به صخره‌ها